

خودتون. دو ساعت وقت می‌دم بهتون، هر کدوم از همین صفحه‌ای که هستین، علامت بذارین، تو صد صفحه، تو که کوچک‌تری هم شصت صفحه، هر چند بار که رسیدین بخونین. بعد من بر اساس همین مقداری که توی این مدت خوندین، براتون مسابقه طراحی می‌کنم.»

دخترک با بدبینی پرسید: «جایزه‌اش چی؟!»

راستش هنوز به این قسمت داستان فکر نکرده بودم. اما درجا گفتم: «می‌ریم بستنی فروشی سرکوپه، بستنی می‌خوریم. برنده اجازه داره به میلک‌شیک یا کیک یا هر چیزی که دوست داشت، اضافه‌تر سفارش بده. من و بازنده‌ام قول می‌دیم بستنی کوچیک ساده بخوریم. خوبه؟!»

هر کدام از فکر این که خودشان برنده باشند و جلوی چشم‌های آن دیگری بستنی مخصوص یا چیزی به همان خوبی بخورند، درحالی‌که دیگری ناچار است به بستنی ساده اکتفا کند، چشم‌هایشان از شادی خبیثانه‌ای درخشید و موافقت کردند. هنوز همان‌جا و در همان حالت، زیر باد نسبتاً ناموفق پنکه، روی فرش، در مسیر نورهای ارباب توری پنجره دراز کشیده بودند و کتاب می‌خواندند. اما انرژی خانه عوض شده بود و هوشیاری و طمع بُرد، فضای خانه را پر از تحرکی نامحسوس و هیجانی کرده بود. ساعت را نگاه کردم و برگشتم سر کار خودم و واگذاشتم‌شان که بخوانند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که پسرک ناله‌ای کرد و کتابش را پرت کرد گوشه‌ای و شروع کرد خودش را باد زدن.

گفتم: «ای بابا! تا الان که داشتی می‌خوندی. تا حرف مسابقه شد، جا زدی؟!»

گفت: «مامان گرمه! حالم بد شد! نمی‌تونم بخونم!»

گفتم: «الان دیگه اونقدرام گرم نیستا. زیر باد پنکه‌ام که خوابیدی.»

گفت: «نه! این کتابه گرمه. الان رسیده به فصل تابستون توی صحرا! همچین داره توضیح می‌ده که عرق کردم. اصلاً نمی‌تونم بخونمش. بقیه‌شو باید وقتی هوا خنک‌تر شد بخونم. من کتابمو عوض می‌کنم.»

گفتم: «باشه. عیبی نداره. چی می‌خوای بخونی؟»

گفت: «یه کتاب خنک! سرد! اصلاً یخ‌بندون! یه چیزی که دندونام بخوره به هم، بینی‌م تیر بکشه از سرماش!»

ریسه رفتم از خنده: «مگه داری شربت سفارش می‌دی؟! کتاب مگه سرد و گرم داره؟! یخ دوبل برات بندازم توش؟!»

گفت: «بیا الان بردار این کتاب گرمه رو بخون متوجه می‌شی کتاب هم سرد و گرم داره. حالا کتاب خنک چیزی می‌شناسی؟! کمی فکر کردم. کتاب خنک؟! این از عجیب‌ترین خصوصیات بود که می‌شد درباره کتاب تصور کرد. اما به هر حال حتماً چیزی پیدا می‌شد.... آها!»

گفتم: «دو تا از کتاب‌های جک لندن هست که به کتاب‌های سگی معروفه. چون شخصیت‌های اصلی‌شون دو تا سگ از قطب شماله. اما به کار توام میاد. بخش‌های زیادی از داستان توی قطب می‌گذره. پراز یخ اضافه‌اس. همچین خوب خنک می‌شی!»

گفت: «آها! این خوبه! اسماشون چیه؟! از کجا پیدا کنم؟»

گفتم: «آوای وحش و سپیددندان. تازه اگه کسی بهم بگه کتابی معرفی کن که نقش آدم‌ها توی آزار و اذیت تاریخی سگ‌ها رو هم نشون بده، باز می‌شه این دو تا کتاب رو معرفی کرد. توی نرم‌افزارهای فروش نسخه دیجیتال کتاب بگرد. حتما هست.»

گفت: «حالا ببینا! به این که من از حیوانات خوشم میاد هم طعنه زدی! حواسم بود!»

با حرارت گفتم: «منم از حیوانات خوشم میاد، اما از کاری که آدم‌ها باهاشون...»

دستش را آورد بالا: «مامان! داستان این روایت یه چیز دیگه‌اس! این ماجرا رو الان حروم نکن. بعد ازش یه روایت خوب دیگه درمیادها!»



کتاب‌بازی اضافه



سمیه سادات حسینی

نویسنده

«در خبرها آمده بود که گرمای هوا در ۷۰ سال اخیر در این حوالی، بی‌سابقه بوده است و همین‌طور هم بود. گرما هجوم آورده بود و خانه‌های آماده‌سازی نشده این حوالی، مثل بستنی بیرون یخچال مانده، در برابر هُرم بی‌رحمش، آب می‌شدند. آدم‌ها و خانه‌ها و حتی تصاویر.

مناظر پیرامون، مانند سراب‌های فیلم‌های جاده‌ای، پیش چشم آدم موج برمی‌داشتند و از خود بخار ساطع می‌کردند. راه‌حل‌های نجات از گرما، همگی موقتی بود. مثل مسکن برای دندان‌درد. حشرات راه باز پنجره‌ها را می‌جستند و لباس‌ها، هرچه نازک و کم، سربازان بی‌رحم داغی هوا بودند. آب‌بازی و شربت خنک، لحظه‌ای اثر می‌کردند و لحظه بعد، انگار که رخ نداده‌اند، محو می‌شدند. بچه‌ها مثل آدم‌برفی‌های آخر زمستان، گوشه و کنار خانه ولو می‌شدند و تمام پیشنهادات سرگرمی را رد می‌کردند.

«پاشین بریم بیرون.»

«وای مامان! تو این هوا؟! می‌میریم از گرما»

«خوب بیاین کیک درست کنیم با هم.»

«ماما!!! فررو روشن نکنی‌ها! همین یه ذره خنکی خونه‌ام می‌ره.»

«خووب!!! اممم! بیاین... کاردستی درست کنیم.»

«اووووه! مامان! مخ‌مون الان داغه. نمی‌تونیم.»

فایده نداشت. گرما کار خودش را کرده بود. تابستان خالی بچه‌ها را کسل و بی‌انگیزه انداخته بود کنج خانه و حس هر فعالیتی را از آنها گرفته بود. همین دوسه‌روز پیش بود که شکوه‌کنان از تابستان‌های ایران یاد کرده بودند. تابستان‌های شاد و شلوغی که در محاصره بچه‌های هم‌سن و سال‌شان از اقوام و دوستان و هم‌کلاسی‌ها بودند. تابستان‌هایی که بعد از یکی دو هفته بطالت و استراحت مطلق، هنوز آن قدر فرصت باقی بود که سرخوشانه تمام کلاس‌های تابستانی‌حوالی را بجویم و سر فرصت دوسه تا را برای ثبت‌نام انتخاب کنیم.

تابستان‌هایی که حتی می‌شد به شغل‌های موقت نوجوانانه فکر کرد. یا قرارهای شاد دوستانه. اما اینجا، در کنج یکی از سفت‌وسخت‌ترین شهرهای اروپا، مردمی که تمام طول سرد سال را در نظمی کشنده و آهنین و طولانی، کار کرده بودند، تعطیلات تابستانی کوتاه شش‌هفته‌ای خود را همین قدر لُخت و خالی و رها می‌پسندیدند. شش‌هفته‌ای که دچار هیچ برنامه منظمی نباشند. برای همین نه از کلاس‌های تابستانی خبری بود و نه چندان جمعیتی در شهر دیده می‌شد. حتی کلپ‌های ورزشی و موسسه‌های آموزش زبان و آکادمی‌های هنری هم این شش‌هفته کرکره را پایین می‌دادند و می‌رفتند پی تعطیلات واقعا تعطیل‌شان. فقط مانده بود فعالیت‌های کوتاه‌مدت چندساعته یا یکی‌دوروزه که آن‌هم دچار گرمای بی‌سابقه هوا شده بود و

اغلب باقی‌ماندگان بیکار درشهر حس تن دادن به این حجم از گرما و رطوبت را نداشتند.

گرما بدل شده بود به جرمی خیس و سنگین و عاری از اکسیژن که سوار تن آدم می‌شد و راه نفس را می‌بست. مانده بودم انگشت‌به‌دهان و حیران که چه حیلتی به‌کار بندم که آن حال رخوت و بطالت اندوه‌زده را از سر بچه‌ها دور کنم. پیشنهادهایم همه زمین مانده بود و هیچ‌کدام را استقبال نکرده بودند.

نگاهی به هر دویشان کردم که تلاش کرده بودند بهترین و نزدیک‌ترین زاویه به پنکه را پیدا کنند و در آن مستقر شوند و طوری خودشان را تنظیم کنند که بیشترین حجم باد به تن‌شان بخورد. هر کدام بالش‌ی انداخته بودند زیر سر، روی فرش و کتابی گرفته بودند دستشان.

آفتاب بعدازظهر از لای شاخه‌های درختان بیرون پنجره و از بین راه‌راه‌حریروش‌تورهای پرده‌گذر کرده و افتاده بود روی بدن‌هایشان روی گل‌های پرپیچ‌و‌تاب فرش و منظره قشنگی درست کرده بود. نگاهشان می‌کردم و دلم نمی‌خواست بلند شوند و منظره را خراب کنند. کتاب‌های توی دستشان به‌کندی ورق می‌خورد که ناگهان گفتم: «بچه‌ها بیاین یه کاری بکنیم.» دخترک حتی به خود زحمت نداد که سرش را از کتاب بلند کند یا جوابی بدهد اما پسرک با بی‌حالی گفت: «باز چه کاری مامان؟! حوصله نداریم!»

پرسیدم: «الان هر کدوم چه کتابی می‌خونین؟»

دخترک که کمی توجهش جلب شده بود، گفت: «پی‌پی جوراب بلند.» پسرک گفت: «کیمیاگر.»

متعجب پرسیدم: «کیمیاگر پائولو کوئیلو؟! البته مطمئن نیستم هنوز مناسب سنت باشه، اما خوبه که یه‌کم ذائقه‌ات رو توی کتابخونی عوض کردی و دست از اون داستان‌های پرهیجان ژانر وحشت پر از جادو و ماورا برداشتی.»

پسرک خندید: «مال پائولو کوئیلو نیست که! دقیقاً از هموناس که گفتم! مال مایکل اسکاته.» به روی خودم نیاوردم که ناامید شده‌ام.

گفتم: «خیلی خوب! اصلاً مهم نیست چه کتابی می‌خونین. می‌خوام یه مسابقه بذاریم.»

بالاخره توجهشان اندکی جلب شد. دخترک از حالت طاق‌باز رو به پنکه، به سمت من چرخید و پسرک روی آرنج نیم‌خیز شد و پرسید: «چه مسابقه‌ای؟»

گفتم: «مسابقه کتابخوانی!»

پسرک صدایش یک پرده رفت بالا: «مسابقه کتابخونی باید از روی یک کتاب باشه. از حالا گفته باشم من حاضر نیستم کتابای بی‌مزه‌ای که این می‌خونه رو بخونم!»

دخترک پشت چشم نازک کرد: «حالا انگار من کتابمو بهت می‌دم! فکر کردی من حاضرم از این کتاب وحشتناکه تو می‌خونی، بخونم؟!»

گفتم: «لازم نیست کتابای همدیگه رو بخونین. هر کدوم کتاب



راه‌حل‌های نجات از گرما، همگی موقتی بود. مثل مسکن برای دندان‌درد. حشرات راه باز پنجره‌ها را می‌جستند و لباس‌ها، هرچه نازک و کم، سربازان بی‌رحم داغی هوا بودند. آب‌بازی و شربت خنک، لحظه‌ای اثر می‌کردند و لحظه بعد، انگار که رخ نداده‌اند، محو می‌شدند